

فصل اول

_نه...نه...نه

این صدا از درون اتاقی در بسته به گوش میرسید. زن جوانی که پشت در ایستاده بود با ناراحتی گوشه‌هایش را تیز کرد... همه ی امیدش این بود که اینبار شکست نخورند.
صدای آشنا از نگرانی و ناراحتی میلرزید ...

چرا نه؟!

_برای آخرین بار بهت میگم... من این کار رو نمیکنم

_منم برای آخرین بار بهت مگم یا خودت میای و همه چیز رو بهشون میگی یا
صدای دوم مصمم و آشنا بود و متعلق به مرد جوانی با قد بلند و موهای بور بود...

صدای اول خشمگین و عاصی فریاد زد: یا چی؟

_یا اینکه میرم و خودم بهشون میگم

_تو این کارو نمیکنی مالفوی!

_من هر کاری که بخوام میکنم پاتر

صدای دوم به سرعت سرد شد . به همان سردی که سالها قبل بود. زن جوان ترجیح داد برود و دو مرد را به حال خود بگذارد. ظاهراً دراکو به تنهایی از پس این کار بر میآمد. چون او آنقدر هری را میشناخت که بداند فقط از سر درمانگی دراکو را با نام فامیلش صدا میزند.
هری هم متوجه تغییر حالت صدای او شد. همانطور که روبرویش ایستاده بود رنجش را در صدای دوستش احساس میکرد. آرام خودش را روی نزدیکترین مبل انداخت و سرش را بین دستانش گرفت: متاسفم دراکو... باور کن من نمیخواستم...

دراکو به آرامی سر تکان داد. چهره ی خسته و درمانده ی هری و صدای پر از اندوه او کار خودش را کرده بود. آنقدر او را میشناخت که بداند در کمتر شرایطی به این حد در عذاب بوده... هنوز باور نمیکرد سرنوشت هری پاتر مشهور چنین تلخ باشد... تک و تنها... اینجا... در یک آسایشگاه مشنگی ... و دور از همه ی کسانی که دوستشان داشت: هری... تو هیچ تقصیری نداشتی... اینو باور کن... او نا باید بدونن ... حداقل دوستانت... خودت میگفتی که او نا خانواده ی توان

_بدونن؟ چی رو بدونن؟ فکر کردی او نا....

سعی کرد خشمگین به نظر برسد: دراکو... خانواده‌ی من سالهاست که مردن... خواهش میکنم... سعی کن درک کنی...

صدای قدمهای دراکو را در اتاق میشنید: چی رو درک کنم؟ من نصف انگلستان رو نکوبیدم بیام اینجا که به مزخرفات تو گوش کنم...

خشم هری فوران کرد: یادم نیامد مجبورت کرده باشم که به ملاقاتم بیای اما حالا که اومدی مجبوری گوش کنی... من رفتار رو میفهمم دراکو... نفرت رو حس میکنم... و ترحم رو... حتی تو صدای تو... و این چیزی نیست که من بخوام یا بتونم تحمل کنم.

_اوه آره... هر چی باشه تو پسر برگزیده‌ای... مغرور و از خود راضی... اما دیگه خودت نیستی... هری ای که من میشناختم برای خودش ارزش قابل بود و برای دوستانش بیشتر از خودش... اونقدر ابله نبود که خودشو از دوستانش مخفی کنه... بچپه تو یه سوراخ و با خاطراتش سرگرم باشه... هری به سمت صدا برگشت در تمام دو سال اخیر این تنها صدای آشنایی بود که به گوشش رسیده بود... تنها صدایی که او را با دنیای گذشته اش پیوند میداد و از تاریکی که گرفتارش شده بود نجات میداد... و نمیتوانست بگوید که چقدر از شنیدن این صدا شاد و غمگین میشود... با این حال از شنیدنش خوشحال بود... نمیتوانست انکار کند که این تنها چیز است که از گذشته برایش مانده... یک دوست... صدای دراکو دوباره به گوشش رسید: تنها چیزی که برات مهمه غرور لعنتی خودته. اصلا به بقیه فکر کردی؟ بعد دو سال اون دختر هنوزم دارم اشک میریزه... خیلی سعی کردم با یکی آشناس کنم بلکه احمقی مثل تو رو از یاد ببره... رون هنوزم دنبال جسدت میگردد... خانم ویزلی... لوپین همیشه از تو حرف میزنه...

هری فریاد زد: بس کن دراکو... از کی تا حالا مدافع حقوق ویزلی‌ها و دورگه‌ها شدی؟

_از وقتی تو که به اصطلاح عضو خانوادشونی اونا رو اینجوری صدا میکنی. فکر میکردم لوپین برات مهمه... هه... دورگه... یادم باشه بهش بگم...

هری نالید: تو رو به مرلین دراکو... تمومش کن

_تمومش کنم! چی رو؟ مگه برای تو مهمه؟ تو که خودتو تو این سوراخ قایم کردی و...

_خفه شو!

شیشه‌ی پنجره با صدای مهیبی در هم شکست...

صدای دراکو پر از کنایه شد: آره... عصبانی شو... جوش بیار ببینم چه غلطی میخوای بکنی؟ این آخرین حد قدرته آقای برگزیده؟ آخرین روش مبارزه؟ چوبدستی تو کنار گذاشتی که مثلا خودتو مجازات کنی؟ اونم تو این شرایط؟

اشک در چشمان سبز رنگی که زمانی از شادی میدرخشید حلقه زده بود مدت‌ها بود که چشمهایش دیگر نمیدرخشید و نمیخواست دراکو اشکش را ببیند. از او روی برگرداند: تو درک نمیکنی دراکو پرخاش کرد: خب بهم بگو... نداشتن یه جفت چشم اینقدر برات سنگینه؟

_ تو نمیفهمی دراکو... نمیفهمی... هیچ وقت این شرایط رو نداشتی که بفهمی... گفتنش برای تو آسونه
_ بگو تا بفهمم

_ او نا نباید بدون... هیچ کدومشون. حتی... رون... جینی... هرمیون... سارا... حتی خود تو هم نباید میفهمیدی

_ او نا از تو متنفر نیستن هری... سارا تو رو دوست داره... جینی... رون... هرمیون... او نا... نمیتونن قبول کنن که تو این طور خودتو مجازات کنی واقعا تو رو دوست دارن
_ آره اما نه وقتی که واقعیت رو بدونن

درست در همین وقت در باز شد و زنی پوشیده در لباس پرستاری وارد شد: وقت ملاقات تمومه نگاهش روی شیشه ی شکسته قفل شد. در دو سال گذشته تقریبا هر وقت که این مرد مرموز به دیدن بیمار مرموزترش میامد یکی از اشیاء منفجر میشد... یک بار شیشه... یک بار کتابخانه... البته مدیریت بیمارستان به خوبی میدانست که این مرد به حد کافی ثروتمند است که پول یک شیشه ی چهل دلاری را بدهد: با این حال اوقفظ نگران بیمارش بود...: لطفا بیرون آقای مالفوی چشم زن به چیزی افتاد که مرد بور آهسته در آستینش مخفی میکرد: چیزی شبیه به... یک تکه چوب! دراکو ادامه داد: رو حرفم فکر کن هری... تا هفته ی دیگه فرصت داری... میدونی که من جا نمیزنم بعد آهسته او را در آغوش کشید و طوری که پرستار نشود در گوشش زمزمه کرد: خیلی دلم میخواست همینجا طلسمت کنم... متاسفم که اینو میگم اما حتی ارزش اینم نداشتی صدای قدمهایی که دور میشدند و بعد از آن بسته شده در پشت سر پرستار به گوش رسید و هری باز هم با افکارش تنها ماند....

آخرین روزهای حضورش در خانه ی دورسلیها بود. علی رغم اصرار وزارت خانه و هری طبق خواسته ی دامبلدور در خانه ی دورسلیها مانده بود... حتی از در خانه هم خارج نشده بود. این زندان اجباری علاوه بر خوابهایی که این او اخر به کابوسهایش ضافه شده بود خبرهای پیام امروز که هر روز وحشتناکتر میشد و هر لحظه بیشتر او را به خشم میآورد. میخواست اسنیپ را بدر... مالقوی را تکه تکه کند و ولدمورت را نابود سازد. و همین بیشتر او را برای خروج از این جهنم تحریک میکرد. ظاهرا سایرین هم متوجه این موضوع شده بودند. حالا دیگر ارول و خرچال و هدویگ دائم در رفت و آمد بودند. رون و جینی و هرمیون هر روز نامه میدادند. اعضای محفل در زیر شنل نامرئی در اطراف پریوت درایو پرسه میزدند. هری اینرا میدانست چون چارلی برادر بزرگ رون از زیر شنل نامرئی با او گفتگو میکرد و توصیه های مکرر مادرش را به هری اطلاع میداد. به گفته ی چارلی ماموران وزارت خانه هم در اطراف پریوت درایو نگرهبانی میدادند و همین باعث شده بود که مودی و لویین اصرار داشته باشند که هری اصلا از خانه بیرون نرود. چون حتی با وجود رسیدن گواهی اجازه ی جادو در زیر سن قانونی برای هری نه هری و نه محفل ذره ای به آنها اعتماد نداشتند. هرچند که این گواهی برای هری فواید زیادی داشت. دیدارهای کوتاه با چارلی تنها دلخوشی هری در این دو هفته بود. در واقع هری از اینکه دورسلیها بازهم او را نادیده میگرفتند واقعا ممنون بود اما هیچ وقت فکر نمیکرد که آنها حتی دیگر با او حرف هم نزنند. با وجودی که دورسلیها هیچ وقت به هری اهمیتی نمیدادند اما همان غر و لندهای گاه و بیگاهشان هم او را از تنهایی در میآورد... بنابراین در ساعات تنهاییش در اتاق مدام تمرین میکرد و سعی میکرد وقتش را بیهوده از دست ندهد. هنوز دو روز به تولد هری مانده بود که ارول جغد خانوادگی ویزلیه در خرابکاری سنگ تمام گذاشت و درست توی ظرف سوپ خاله پتونیا فرود آمد. هری در میان فریادهای عمو ورنون و جیغهای خاله پتونیا و جغد بیچاره را از کاسه ی سوپ بیرون کشید و سعی کرد آنرا به هوش آورد. در این میان دادلی نامه را باز کرده بود و بعد از اطلاع از مضمون نامه و با داد و فریاد آنرا برای پدر و مادرش توضیح داد: دارن میان اینجا!!!!

هری با خشم نامه اش را از دست دادلی بیرون کشید. خط خانم ویزلی کاملا مشخص بود:

هری عزیزم

فردا حدود ساعت هشت صبح چند نفر از اعضای محفل برای برنامه ریزی درباره ی نحوه ی

برگشتن به خانه به دیدتون میان. لطفا این را به خانواده ات اطلاع بده

مالی ویزلی

هری به سختی در فکر فرو رفت. او نمیخواست به هاگوارتز برگردد و از طرفی به هیچ وجه نمیخواست خانم ویزلی را برنجانند... به خصوص که میدانست آنها مخصوصاً مراسم عروسی بیل و فلور را عقب انداخته اند تا هری هم در آن حضور یابد... اما مطمئن بود که این نامه بیشتر در مورد بازگشت به هاگوارتز است و هری به هیچ وجه موافق این یکی نبود... درست در همین وقت یک نفر با خشم او را به عقب حل داد هری به زحمت جلوی زمین خوردن خود را گرفت. صدای فریادهای خشمگین ورنون دورسلی هری را از افکارش خارج کرد: این یعنی چی پسر؟

_ معنیش مشخصه... فردا ساعت هشت میان اینجا

عمو ورنون از کوره در رفت: من اجازه نمیدم... بهت اخطار میکنم بچه... آگه اون زنیکه ی هرزه و شوهر دیوونش پاشونو توی خونه ی من بذارن... عمو ورنون فرصت کامل کردن جمله اش را پیدا نکرد. در میان جیغهای خاله پتونیا و ورنون دورسلی از جا کنده شد و با چرخشی فرفره وار دور اتاق چرخید و چنان محکم به کمد قدیمی گوشه ی اتاق برخورد کرد که کمد با صدای بامب مهیبی در هم شکست. هری تمام خشی را که در این سه هفته در خود داشت به یکباره آزاد کرده بود. در حالیکه از خشم میلرزید چوبدستی اش را به طرف عمو ورنون که زبانش از وحشت بند آمده بود گرفت: آگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه جلوی من به ویزلیها توهین کنی بلایی به سرت میارم که... دادلی فریاد زد: به بابای من کاری نداشته باش و هیکل عظیمش را به طرف هری پرتاب کرد و هری با طلسمی او را میخکوب کرد: برات متاسفم داد... من الان یه هفتس که کجوز رسمی جادوی زیر سن قانونی رو دارم بنابراین... با طلسمی عمو ورنون را که به طرفش حمله کرده بود متوقف کرد: بهتره انرژی تو بیخودی هدر ندی خاله پتونیا دادلی خشک شده را در آغوش کشیده بود و با وحشت زیاد میزد: چیکارش کردی؟

هری که از دیدن چهره ی نگران خاله اش شرمنده شده بود چوبدستی اش را حرکتی داد تا پسر خاله اش به حالت عادی برگردد. دادلی برای چند لحظه با حیرت به او نگاه کرد و دوباره به طرف هری حمله کرد: پتروفیکوس توتالوس

وقتی هیکل عظیم دادلی با صدای بلندی بر زمین خورد هری به خاله اش تویح داد: نگران نباشین، تا چند دقیقه ی دیگه طلسم هردوشون باطل میشه اما قبل از اون میخوام یه نکته ای رو روشن کنم. دوستان من امشب برای آخرین بار به اینجا میان... ازتون توقع همون نوازی ندارم، اما خواهش میکنم یه بارم که شده درست رفتار کنین...

عمو ورنون که بلاخره از شر طلسم بدن بندش راحت شده بود با صورتی کبود از خشم فریاد زد: فقط همین مونده که اون... (با دیدن چهره ی هری حرفش را عوش کرد) اونا رو بیاری تو خونه ی من و کلی خرج رو دستم بذاری....

_اونا نیازی به پذیرایی شما ندارن... فکر میکنم خودشون....

درست در همین وقت جغد آشنایی از پنجره وارد شد و روی شانه ی هری نشست. هری بدون توجه به داد و فریاد خشم آلود دورسلیها نگاهی به جغد کرد: سلام هرمس، ببینم پرسی تا کی میخواد واسطه ی بین من و وزیر باشه؟

جغد هوهوی خفه ای کرد، هری نامه را از او تحویل گرفت و طبق معمول نخوانده انرا با چوبدستی اش به آتش کشید.... وقتی جغد با دلخوری به او نگاه کرد، هری گنهکارانه لبخندی زد: ببین تو که توقع نداری من جواب چرندیات پرسی رو بدم؟

وقتی جغد با کج خلقی به او نگاه کرد هری کامل کرد: باشه... باشه... فقط به خاطر تو

جغد هوهوی رضایتی سر داد و هری در مقابل چشمان متعجب دورسلیها با افسون جمع آوری یک تکه کاغذ پوستی و قلم پری را از اتاقش به آنجا کشاند. وقتی قوطی مرکب دادلی را دور زد و درست کنار دست هری فرود آمد دهان دورسلیها باز مانده بود. هری در حالیکه سعی میکرد لبخند نزد قلم پر را برداشت و شروع به نوشتن کرد:

پرسی عزیز

بیست و هشتمین نامه ای که برایم نوشتی به دستم رسید و من نخوانده آنرا نابود کردم. قبلا به تو گفته بودم که در کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن... ماجرای من و دامبلدور، بین من و او می ماند و من انتظار دارم همانطور که من در بحث بین تو و خانواده ات دخالت نکردم، تو هم در مسائل خصوصی من دخالت نکنی... (هرچند که خیلی دلم میخواست جواب چرندیاتی را

که به پدرت گفتم با یک مشت بدمم. راز دامبلدور هرچه هست تا من زنده ام به گوش کسی
نمیرسد و بعد از آن هم با من دفن خواهد شد. تو هم به جای دخالت در کارهای شخصی دیگران
بهرتر است به فکر معذرت خواهی و برگشتن به نزد خانواده ات باشی... احتمالاً میدانی که مادرت
چقدر به تو علاقه مند است و چقدر دل همه ی ما برایت تنگ شده... چند روز دیگر عروسی بیل
است. خوشحال میشویم که تو را در خانه ببینیم

دوست دار تو

هری

وقتی هرمس با نامه از پنجره خارج شد و هری بی توجه به دورسلی ها که در سکوت توام با وحشت
به او نگاه میکردند ارول را برداشت و از پنجره بالا رفت: بهتره اینجا بمونی تا بیان دنبالت ارول... فکر
نمیکنم هدویگ تا فردا برگرده....

دوستان عزیز این طرح داستان جدید منه که هنوز اسمی برایش انتخاب نکردم موضوعش بد
نیست و تقریباً هر دو سه فصل یکبار پرش زمانی داره... البته ادامه ی اون به تایید و
استقبال دوستان بستگی داره در مورد نبرد نهایی هم تا سه شنبه فصل جدید رو میدم...
موفق باشید
پروتی